

گئورگ لوکاچ (۱۸۸۵-۱۹۷۱) احتمالاً مهمترین روشنفکر کمونیست شناخته شده جهان بود. نوشته هایش به صورت قدرتمندی در جهت توسعه و پیشرفت زیباشناسی، انسانشناسی، روانشناسی، فلسفه و سیاست مدرن شرکت داشت و به آن سهم رساند. این نوشتارها ماتریالیسم تاریخی را دگرگونه کردند و برای نظریه انتقادی بستری بنیادین ساختند. (۱) کسی مثل رودی دوشکه^۱ رهبر جنبش دانشجویی اروپا او را تحسین می کرد، متفکران آوانگارد مقابلش بودند، و اعضای بسیاری از آنچه مارتین جی^۲ "نسل ۶۸" در امریکا می خواند، از کوششهای او متأثر شدند (۲). او یک ستاره بود. در هر حال با فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی، نوشتارهایش به نوعی برزخ دانشگاهی فروافتادند. پایان تاریخ بود که برفراز سرمان قرار گرفت. دولت‌های نئولیبرال سرود پیروزی می خواندند و به همان سان شعار طرح شده توسط مارگارت تاچر جار زده می شد: "هیچ جایگزینی نیست". فشار بروی فلسفه ملموس بود - اگرچه اغلب تصدیق نمی شد. کلان روایت و نظریه پردازان برجسته اش زیر ضرب قرار گرفتند. هولوکاست به عنوان محصول روشنگری، اندیشه سیاسی آزادی خواهانه و عقلانیت علمی در نظر گرفته شده بود. پی گیری امر مطلق همچون گواهی بر تمامیت خواهی به نظر می رسید. مارکسیسم نه تنها اعتبار تاریخی اش را از دست داد، بلکه از نظر فکری امری رسوا تلقی می شد. آن عده اندکی هم که هنوز به نوشتارهای لوکاچ علاقه نشان می دادند، آنها را بیشتر به عنوان منبع پذیرفتنی برای الهام در نظر داشتند. فیلسوفان پسا-ساختارگرا از جان و صورت^۳ (۱۹۱۱) با تأکیدات نو-کانتی اش بر ذهنیت گرایی استقبال می کردند؛ منتقدان ادبی ترکیب بدبینی و موعودباوری که بر نظریه رمان^۴ (۱۹۲۰) نقش بسته بود را تحسین می کردند. با اینکه آثار ادبی و فلسفی مرتباً به هویت قومی یا جنسی مولفانشان تقلیل داده می شدند، به صورت طنزآمیزی نقد ادبی متأخر لوکاچ (که تقلیل گراتر بود) با ظرافت نادیده انگاشته شد.

شاهکار لوکاچ، تاریخ و آگاهی طبقاتی^۵ (۱۹۲۳) با آکره مورد پذیرش قرار داشت و اثر مناسبی برای پژوهش تلقی می شد. این اثر از خود بیگانگی را (*Entfremdung*) با برگرداندن به ریشه های انسانشناسانه اش در اختلاف طبقاتی در مرکز توجه قرار می داد. از خود بیگانگی، تجربه کارگر از درگیر شدن در تکرار مکانیکی وظایف و جداشدن از دیگر کارگران است و با آن، او به محصول کامل تولید شده از تلاش بی توجه می شود. حتی بدتر از این، این استدلال این طور ادامه می یابد که، در واقع شرکت کارگر در تولید کالاها، توسط سرمایه داری همچون کالا تلقی می شود. کارگر اندکی بیشتر از هزینه تولید ارزیابی شده، تعیین می شود و به چیز مبدل می گردد. بیگانگی تنها محصول کالوارگی نیست؛ بلکه شئی شدگی (*Verdinglichung*) هم است. کارگر را به صورت یک ابژه در نظر آوردن به این ختم می شود که او خودش را تنها همچون یک ابژه ببیند. تغییر شکل این وضعیت به هدف آگاهی طبقاتی مبدل می شود. انقلاب حالا نه تنها در براندازی سرمایه داری بلکه در براندازی بنیاد سرکوب انسانشناختی مشترک با پیش تاریخ درگیر می شود.

این قبیل دغدغه ها و دلمشغولی های دیگر متعلق به مارکس جوان است. با این حال دستنوشته های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴ تنها در ۱۹۳۲ به چاپ رسید (۳).

لوکاچ این درونمایه ها را پیشینی کرد و در جریان آن معنای مارکسیسم را تغییر داد. معنای استدلال هایش ژرف بود-مسئله عمیق تر از صورتبندی های آن توسط مارکس. این گزاره ها ماموریت اتوپیایی برای طبقه کارگر وضع کرد و یک دریافت موعودباورانه از انقلاب را پیش کشید که احتمالاً حتی هگلی های جوان هم از آن استقبال نمی کردند. هرچند از منظر دیالکتیکی این مسئله اصلاً مهم نبود. تاریخ و آگاهی طبقاتی دقیقاً درباره ایده های مقاومت سیاسی، سازماندهی و امکانپذیری اتوپیایی بود که جریان اصلی دانشگاهی آنها را سخت رنج

^۱ Rudi Dutschke

^۲ Martin Jay

^۳ *Soul and Form*

^۴ *The Theory of the Novel*

^۵ *History and Class Consciousness*

آور و تحریک کننده می یافت. در حقیقت اندک شماری از آنها، به دنبال آن بودند اصطلاحات فلسفی از خود بیگانگی و شیء شدگی را با اشاره به اهمیت رابطه متقابل و بازسازی مفهوم هستی شناسانه دلواپسی مارتین هایدگر مرتبط سازند(۴). دانشگاهیان لیبرال و روشنفکران تاریخ نگار هم از طریق دیگر راهی یافتند تا میراث لوکاچ را از محافظه کاری که خودش به سرعت ردش می کرد (اگر اصلا نام او به گوشش خورده باشد) محافظت کنند. بدین ترتیب در این جریان میراث لوکاچ شخصیت نقادانه اش و گزندگی سیاسی اش را از دست داد. بازیابی کیفیت رادیکال این میراث هدف این مقاله است.

از علم به روش: مارکسیسم پیش از چاپ تاریخ و آگاهی طبقاتی بسیار متفاوت بود. مارکسیم موردنظر فعالان سیاسی و آموزشی همگانی بود به جای آنکه برای روشنفکران باشد. مارکسیسم در روزگار آغازینش وضعیت اروپا در دوره انقلاب صنعتی دوم (۱۸۷۵-۱۹۱۴) را منعکس می کرد. تراست ها و انحصارات بازارها را به صورت روز افزون تحت مجموعه پادشاهی های قاره ای زیر سلطه می آوردند و همانطور که سرمایه درون شرکت های کم شمار اما قدرتمند منجمد می شد، پرولتاریای صنعتی با نرخ سریع رشد می کرد. احزاب سوسیال دمکرات با این طبقه به عنوان پایگاه توده ایشان ظاهر شدند. این سازمانها به ایدئولوژی روشن و قابل فهم نیاز داشتند. و آن را در سوسیالیسم علمی یا مارکسیسم راست کیش که به عنوان یک الگوی متحد در بر گیرنده هم طبیعت و هم جهان اجتماعی پنداشته می شد، یافتند. مقولات برای بررسی درست و خطا از ادعاهایشان که به نظر از علوم طبیعی ناشی می شد فراهم می آمد: قوانین کلی موثر در نظر گرفته می شد و هنگامی که با سرمایه داری مواجه می شد، تضاد طبقاتی در حوزه اقتصاد به عنوان محرک اجتناب ناپذیر پیروزی پرولتاریا مشاهده می شد. سازمان دادن به پرولتاریا تنها مسیری بود که سرعت فرایند را بالا می برد و برای تصرف موثر قدرت هنگامی که وقتش می رسید آماده می کرد. مارکسیستها باور کرده بودند که دانش مبتنی بر جبرگرایی اقتصادی، همراه با ادعاهای تجربه باورانه و دلالت های غایت شناسانه، پرولتاریا را برای مفهوم هدف تاریخی مهیا کرده.

اعتقاد بر این بود تاریخ مرحله به مرحله توسعه می یابد. نیروهای جنباننده اش بخصوص تحت سرمایه داری، تضاد طبقاتی حاکم بر مازاد اقتصادی بود نه سیاست های دولتی یا تبعات ایدئولوژیک آن. هر مرحله تاریخی در فرایند کامل شدن مرحله قبلی ساخته می شد و تنها زمانی تضادهای حاضر در مرحله حل می شدند که مرحله بعدی ظاهر شود. از نظر اقتصادی کشورهای عقب مانده ابتدا انقلاب بورژوازی را تجربه می کنند و بعد دومین تغییر شکل اجتماعی پس از سرمایه داری حاصل می شود. سوسیالیسم تنها می تواند خودش را به مثابه امکانیتی معنادار حاضر سازد تا هنگامی که سرمایه داری اکثریت وسیع جمعیت را به درون اولویت های سیاسی و اهداف ایدئولوژیک آگاهی پرولتری دگرگون کند. اکثریت بزرگ پرولتاریا انقلاب اجتماعی به مراتب صلح طلبانه تر و توسعه اقتصادی به مراتب آسان تر در ارتباط با کمبود منابع را در بر خواهد داشت. سوسیال دمکراسی قدرتش را در هنگام حکومت پادشاهی اثبات کرد (۵): به شکل طئنه آمیزی، درخواست حزب به همان اندازه که تعهدات دمکراتیک اش را تولید می کرد، مولد خواستی اقتصادی هم بود. حاصل این فرض بود که پرولتاریا رشد کرده و اینکه خواسته آنها متحد شده است و این موضع تنها این معنی را برای مارکسیستها می داد که باید به امنیت کلی آراء و نهادهای جمهوری متعهد بمانند. و آنها چنین کردند. مطالبات اصلاح طلبانه که به روشنی در اثری مثل برنامه ارفورت (۱۸۹۱) صورت بندی شده بود، کمتر از اهداف انقلابی نبود. کارگران در هر کجای اروپا از تعهد احزاب سوسیال دمکراتیک به ساختن جمهوری تحت حاکمیت قانونی لیبرال، بدست آوردن امتیازات اقتصادی مورد دلخواه کارگران به میانجی ملی شدن صنایع و صورت نظارت شهری استقبال کردند و باور به ارزشهای جهان وطنی، سکولار و علم باورانه که اول بار از طریق روشنگری تولید شده بود، بالیدن گرفت.

تمام چهره های اصلی بین الملل دوم (لنین را هم شامل می شد) به چنین طرح زمختی از مارکسیسم اعتقاد داشتند. هر کجا اختلافی سر می زد آنها این مشکلات را از معانی مشروط نظریه برای کنش سوسیالیستی می پنداشتند. بنابراین همیشه مسئله، ارزیابی اجبارهای ناشی از سیاست و تاثیر وضعیت های تازه برای تاکتیک ها بود. در حقیقت، به دنبال هگل و مارکس، آزادی به عنوان بینشی ناشی از ضرورت فهم می شد. آنچه کارل کائوتسکی "انقلاب اجتماعی" می خواند، به عنوان اتحاد تمامی طبقات غیر سرمایه دار در درون پرولتاریا دیده می شد و بنابراین، برای احزاب سوسیالیست تنها به این معنا بود که تا موقعی که آگاهی پیشبینی شده برای فتح سیاسی قدرت ساخته شود به انباشتن خواست اصلاحی به صورت عملی دست زنند. ادوارد برنشتاین - اغلب به عنوان پدر تجدیدنظرطلبی شناخته می شود - تنها در این زمینه که به توقف رشد پرولتاریا باور داشت متمایز بود. انقلاب حاصل از این نتایج تنها می توانست مولد دیکتاتوری اقلیت باشد. بنا به نظر برنشتاین، پس بهتر بود چشم انداز اصلاحات اقتصادی و مشارکت متعهدانه با دیگر طبقات پذیرفته شود حتی اگر به این معنا باشد که احکام مارکس کنار گذاشته شود. به هر صورت سوسیال دمکراسی به این روش عمل کرد. از نقطه نظر نظریه کنش،

درواقع، برنشتاین حقیقتاً (در عوض کائوتسکی) متفکری بود که واقعیت تاریخی بین الملل دوم را بهتر تجسم می بخشید (۶). همچنین او استدلالهای سیاسی اش را بر تحلیلی تجربی (یا علمی) از عملکرد اقتصادی سرمایه داری مبتنی می کرد. نقل قول مشهور برنشتاین "ریا را رها کن و به کانت بازگرد" بیشتر با هدف حفظ پژوهش علمی از نفوذ ایدئولوژی که همچون جایگزین مبهم اخلاق سوسیالیستی برای غایتگرایی ناقص بود، گفته شده بود. مبنای نقد روزا لوکزامبورگ از تجدیدنظرطلبی به مانند نظریه اعتصاب توده ای و امپریالیسم او، بر پایه پژوهش های تجربی در درون عملکردهای فراملی اقتصاد سرمایه داری بود. حتی لنین پیش از جنگ اول جهانی نظریه مراحل تاریخی که در آن انقلاب سوسیالیستی بر پیش شرط حاصل از سرمایه داری کاملاً شکوفا شده مبتنی می شد را پذیرفته بود. هم لوکزامبورگ و هم لنین در عین حال تحقق انقلاب را با مقدمه یک جمهوری تشخیص می دادند. به طور خلاصه، مارکسیسم راست آیین چهارچوبهای تفسیری رایجی را ارائه می کرد که لوکاچ با چالش مشهور برسر تغییر معنایشان، این چهارچوبها را فروپاشاند:

بیا بید به عنوان یک فرض در نظر آوریم که پژوهشی تازه، یکباره و به طور کامل تک تک تزه های مارکس را باطل کند. حتی اگر این اثبات شود، هر مارکسیست "راست آیین" جدی آماده پذیرش تمام یافته های مدرن بی کم و کاست خواهد بود... مارکسیسم راست آیین به معنای پذیرش غیر نقادانه نتایج پژوهش های مارکس نیست. مسئله باور داشتن به این تز یا آن تز، یا تفسیر کتاب مقدس نیست. برعکس، راست آیینی منحصرمربوط به روش است.

آنچه از این پس تازه بود، ایجاد جایگاه استاندارد برای آن دسته کشفیات تازه علمی همراه با نجات و حفظ میراث مارکس بود. متفکران مختلفی از ساختارگراها و پسا-ساختارگراها، یقیناً در مواجهه با ضرورت های فلسفی کوشیده اند دانش را بازتعریف کنند. اما این تلاشها مسئله را تغییر نداد. هیچ روشنفکری ایستاده در هر فاصله ای، مارکسیسم را در موقف علوم طبیعی یا به عنوان نظامی متحد (یکتا) تفسیر نمی کند. تنها تعداد اندکی دانشگاهی کوته بین و دستیاران جزم گرایشان همچنان تفسیری ضروری از کاپیتال (۱۸۶۷) ارائه می کنند یا آن را به عنوان منبع اصلی برای مواجهه با مسائل پر دامنه معاصر از جنسیت گرایی تا محیط زیست در نظر می گیرند. چرخش مارکسیسم به درون روش انتقادی صحنه را برای اتحاد ایده های غیرمارکسیستی در برخورد با مسائلی که مارکس ممکن نبود متصور شود فراهم آورده. درست است که هجوم رشد یابنده دغدغه های نو و چشم اندازهای تازه انسجام اصلی مارکسیسم را مختل کرده، اما این انتخابی بود میان حفظ گزاره ها به عنوان علم یا تسلیم شدن به تاریخ - و دیالکتیک. لوکاچ دومی را برگزید: در نتیجه مارکسیسم به درون نظریه کنش تغییر شکل داد.

باز کشف دیالکتیک: لوکاچ اولین نفر نبود که میان هگل و مارکس رابطه برقرار کرد. در سوسیالیسم آرمانشهری و علمی^۷ (۱۸۸۰) فردریش انگلس خاطرنشان کرده بود که ایدئالیسم آلمانی به طور کل و هگل به طور خاص یکی از سه جریان اصلی موثر بر دوستش بودند - به همراه اقتصاد سیاسی انگلیسی و سوسیالیسم آرمانشهری فرانسوی. کمی بعدتر ژان ژوریس^۸ رهبر بزرگ سوسیال دموکراسی فرانسه، کوشید هسته ایدئالیستی چشم انداز مارکس را برای مخاطبان گسترده اش تبیین کند. ماکس آدلر^۹ - فیلسوف مارکسیسم اتریشی - با روش پژوهشی دقیقتری این موضوع را در اثرش مارکس و هگل^{۱۰} (۱۹۱۱) پیش نهاد. اما این روشنفکران کنشگرا همچنان ایدئالیسم فلسفی را به عنوان یکی در میان دیگر جریانات موثر بر مخترع سوسیالیسم علمی می دیدند. تفسیر لوکاچ بسیار ریشه ای تر بود: او بر این تاکید می کرد که ایدئالیسم منبع اولیه و اصلی ماتریالیسم تاریخی بود. به همراه آن با پافشاری بر کنش، در واقع تاکید می کرد که ایدئالیسم فلسفی در مسئله چگونه ساخته شدن انسان به خودی خود فضل تقدم دارد - و بنابراین، به طور ضمنی می گوید چطور انسان واقعیت را می سازد. این مرحله صریحاً مارکسیسم را با هدفی دگرگون کننده تشخیص می دهد. این تفسیر لحظه عملی انقلاب سیاسی را با آنچه به طور عمومی علم اقتصاد دانسته می شود به همراه نتایج جبری حاصل از آن برجسته می سازد.

^۶ Give up cant and return to Kant در اینجا بازی با کلمه cant و kant مد نظر برنشتاین است. م

^۷ Socialism: Utopian and Scientific این کتاب با عنوان سوسیالیسم علمی و تخیلی ترجمه شده است اما در این متن اتوپیا را یا به همان صورت اتوپیا و یا با معادل مرسومش آرمانشهر آورده ام. م

^۸ Jean Jaures

^۹ Max Adler

^{۱۰} Marx und Hegel

لوکاچ در آنچه من مسئله ساختاری در مرکز گفتمان دیالکتیکی می نامم جای گرفته است. او باورداشت، خلاقیت انسانی همیشه فرایند تاریخی را به حرکت می اندازد. لوکاچ به این نقل قول ویکو علاقه داشت، کسی که اشاره کرده بود "تمایز میان تاریخ و طبیعت این است که انسان سازنده اولی است و نه دومی." دوجهان رودروی یکدیگر قرار گرفته اند. شمای متحد سوسیالیسم علمی با این وصف از هم می پاشد. مقولات لازم برای درک طبیعت از مقولات لازم برای تفسیر اجتماع متمایز است. کرد و کار طبیعت نیازمند ثبات و صورتهای غیر ارزش گذارانه، ابزاری و عقلانیت علمی فرا تاریخی است. اما برای شناخت جامعه لازم است، آن را به عنوان پدیداری تاریخی با این چشم که آزادی را برای شهروندان به ارمغان می آورد دید. این مسئله برای سرماییداری هم صادق است. مادام که استثمار مولد مناسبات اجتماعی سرمایه دارانه است، خواست عینی طبقه کارگر بدست آوردن کنترل خود، خود آیینی اش و آزادی اش است. خارج سازی (Entäußerung) فاعلیت عقلانی کارگران، خارج ساختن قدرت خلاقه آنها و جایگزین کردنش با صورت به شدت از پیش ساخته شده و از آن بیشتر کشنده زندگی روزمره (در جامعه سرمایه داری رخ می دهد). فعالیت کارگران با قوانین ریاضی که راهنمای انباشت برای سرمایه دار است دستکاری می شود، قانونی که به دنبال حداکثر سود از حداقل هزینه است. کارگران به بخش مکانیکی از نظام مکانیکی مبدل می شوند که هم مطالبه ای نظری و هم توافق عقلی است. تقسیم کار جامعه به صورت فزاینده ظرفیت افراد را برای فهم جامعه تحلیل برده و تمام مناسبات اندام وار تکه تکه می شود. بازیابی و بازسازی این مناسبات اندام وار در صورتی تازه، و گسستن از "طبیعت ثانویه" انسانیت، بدین ترتیب به هدف کنش انقلابی مبدل می شود.

بنا به نظر لوکاچ، ایدئالیسم فلسفی اولین تاثیر را بر ماتریالیسم تاریخی می گذارد چون، درون ذات بودن "خود آگاهی از واقعیت" را برجسته می کند (۷). کانت و هگل، با انکار پذیرش جهان به مثابه آفریده خدا یا سرنوشت یا هر اصطلاحی که آن را مستقل از فاعل شناسا تعریف می کند از صورت قرون وسطایی و باستانی اندیشه گسسته اند (۸). ایدئالیسم مدرن چشم انداز تقدیرگرایانه مذهبی از اشراف سالاری و کلیسا را بر مبنای ایستاری ایجابی و اخلاقی که انعکاسی از ارزشهای وجودی و عملی بورژوازی است به چالش می کشد. ایدئالیسم دغدغه های مربوط به بیگانگی و شیء شدگی، جهان وارونه مناسبات کالایی، و شیوه ای که در آن تاریخ از آگاهی ناظرانه انسان می گریزد را برجسته می کند. ایدئالیسم در مقابل این واقعیت با صورت نظرورزانه خرد که هدفش فراهم کردن صورتبندی از کلیت نامشروط برای عمل منفرد است، قرار می گیرد. این ایدئال هم خرد را برای طبقات پایین در جهت حمایت از بورژوازی فراهم می کند و هم قضاوت اخلاقی برای مخالفت با دستورات داده شده را آماده می سازد. انقلاب بورژوایی بدون این چنین ایدئالی قابل تصور نخواهد بود. ایدئالیسم سرمایه داری را حتی به عنوان برنامه نقادانه از عمل خودسرانه قدرت طبقاتی توجیه می کند. بنا به نظر لوکاچ، از آنجا که ایدئالیسم ریشه ای ترین بیان فلسفی از انقلاب بورژوایی بود، نظریه انقلابی آگاهی طبقاتی پرولتاریا نمی بایست به سادگی بر مبنای آن ساخته شود بلکه در مقابل می بایست در نسبتی منسجم با مسئله آن قرار گیرد. بنابراین آگاهی از آزادی و ظرفیت کنش به مثابه یک عامل تاریخی در فرایند انقلاب لحظه قطعی برای پرولتاریا است. اما این آنچه است که ایدئالیسم بورژوایی نمی تواند ارائه دهد. این آموزه فاقد ظرفیت فهم این است که چطور سرمایه داری گورکن خود را تولید می کند یا چگونه بر سر راه تحقق آزادی مانع می تراشد: یعنی از خود بیگانگی و شیء شدگی. این شناخت مشروعیت تماما طبقاتی به همراه ایدئالیسم فلسفی متحد با آن را انکار می کند. به عنوان نتیجه، نا-آزادی - از خود بیگانگی و شیء شدگی - عمل بورژوایی در پیشرو ترین بیان فلسفی اش بازتولید می شود (۹).

دانستن اینکه سرمایه داری به عنوان نظام برساختی تاریخی است، برای تغییر کردنش یک پیش شرط است. هنجارها عناصر غیرقابل رفع این برافتادن هستند. اما این دقیقا همان عقلانیت علمی است که از درک این فرایند عاجز است (۱۰). کنکاش تجربی تنها تا جایی اعتبار دارد که به تحقق تغییر کمک رساند. آن صورت اندیشه ای که انعکاس مقوله بندی و طبقه بندی انباشت سرمایه دارانه است، بدیهی است نتواند ساختار آن را به پرسش بگیرد. عمل انقلابی نیازمند نظریه انقلابی است: یا دقیقتر، نظریه ای که بر ساختارهای تاریخی "شکل گرفته از مناسبات اجتماعی" (مارکس) تمرکز داشته باشد که پرولتاریا در درون آن قرارداده شده است. بدینسان، اگر این مسئله حل شود، آنگاه نظر همانقدر که عمل، همچنان می بایست در وضعیت تاریخی قابل درک شود. هردو خودشان را برای بازبینی در مواجهه با معضلات تازه وضع شده در موقعیتهای تاریخی تازه در اختیار می گذارند (۱۱). بنابراین شرط لازم دانش برای مشارکت انقلابی نه تجربه گرای محض و نه صورتگرایی محض است بلکه در عوض وصل کردن تاریخ و آگاهی طبقاتی، آن را می پروراند.

نه سرمایه داری بلکه تاریخ: مقابله با سرمایه داری خواهان مقابله با تاریخ استثمار است در حالیکه مقابله با تاریخ استثمار نیازمند آگاهی طبقاتی است.

خط ارتباطی میان نقد تاریخی سرمایه داری و نقد انسانشناختی استثمار کشیده شده است. " انقلاب حالا مستقیماً بر علیه پیش تاریخ است که به صورت غایت شناختی پایانش پیش بینی شده ، و پایانش آن هنگام است که توسط صورت کالایی تحت سرمایه داری سوژه تماماً به درون ابژه دگر دیسه می شود (این وضعیت در آخرین مرحله امپریالیسم فرض می شود). هویت این ابژه مسیحایی است : پیروان ساباتای سوی^{۱۱} ، مسیح دروغین یهودی قرن هفدهم ، بر این پای می فشردند که تنها پس از اینکه تمامی گناهان به اجرا درآیند مسیح خواهد آمد . تاریخ و آگاهی از منطقی مشابه خبر می دهد . البته منظور لوکاچ این نیست که انقلاب باید تا آن لحظه که شیء شدگی تمام افراد سیاره را تعریف کند منتظر بماند. به همین دلیل است که ادعا می کند : نظریه عینی از آگاهی طبقاتی نظریه از امکانیت عینی آن است (۱۲). در اینجا مسئله تشخیص مرحله تاریخی در آن جامعه ای است که آموخته تمام نیازش را از طریق کالاها ارضاء کند . نکته این نیست که کالای موجود در جامعه سرمایه دار کم یا زیاد باشد ، بلکه این مهم است تا چه حد صورت کالایی تمام دیگر صورتهای ممکن تولید را اشغال کرده باشد . گرایش انسانشناختی گذشته از نو توجیه پذیر می شود تا آنجا که هرچه بیشتر بازار قدرتمند شود سوژه تولیدکننده به ابژه مصرف کننده مبدل می شود (۱۳). اضطراب و فشار در جهت عینیت یافتگی (*Vergegenständlichung*) تحت سرمایه داری ، در عین حال این امکان را برای کارگر فراهم می آورد تا از زمینه طبقه آگاه شود . کالوارگی صورتی است که وقتی عینیت می یابد جای مدرنیته را می گیرد - و این کلید پروژه انقلاب است . بنابراین برای مارکسیسم مسئله اثبات یا تحقق چگونگی تغییر ارزش به قیمت ها مدتی است که روی داده است . نظریه ارزش کار حالا صورتی پدیداری در نظر گرفته می شود (۱۴) ، و پژوهش و بررسی تجربی درون کالاها در تحلیل انتقادی ساختار مناسبات اجتماعی که ان را پنهان می سازد ، حل شده است . بت کالایی مشهور ، با قرار گرفتن واقعیت تحت نظارت تولیدکنندگان آن ، آشکار شده و افسونش را از دست داده ، یعنی توسط سوژه-ابژه تاریخ یا همان پرولتاریا .

اینچنین چشم اندازی جهان وارونه (*verkehrte Welt*) از کالاها را برجسته می کند که در آن سرمایه سوژه نظام و پرولتاریا ابژه آن است حتی اگر در واقعیت ، مسیر دیگری طی بشود . پیامد بازگرداندن این چشم انداز وارونه بروی واقعیت نمایشی است . عقلانیت علمی هرگز نمی تواند آن را به پرسش بگیرد . در نتیجه امر مطلق در میان تاثیرات بیگانگی دست نخورده باقی می ماند : جدایی کارگر از شناخت محصول نهایی ، دیگر کارگران را در وظایف متفاوتی درگیر می کند ، و در نهایت اندیشه و عملش را میسر می سازد . بنابراین همبستگی در میان آگاهی انقلابی طبقه کارگر تضعیف می شود . این آگاهی تنها می تواند خود را در مسیری که سرمایه تعیین می کند ببیند : به مثابه هزینه تولید . وجودش به عنوان ابژه استثمار مانع شناختن خودش به عنوان سوژه آزادی می شود .

دگرگونی تاریخ بر پایه آگاهی طبقاتی استوار است . اگرچه ، در اینجا نه شکلی از تصویر آرمانشهری گسسته از عمل مد نظر است و نه یک آگاهی تجربی محض که خودش را از چشم انداز سرمایه تعریف می کند ، این چنین آگاهی خود محصول و مقدم بر انباشت سرمایه است . لنین در چه باید کرد؟^{۱۲} (۱۹۰۲) تاکید می کند که اگر طبقه کارگر به حال خود رها گردد تنها به دنبال اصلاح اقتصادی خواهد بود ، یا نوعی آگاهی اتحادیه کاری^{۱۳} ، و اینکه روشنفکران انقلابی حرفه ای پیشرویی لازم است تا آگاهی انقلابی را به طبقه کارگر از بیرون تزریق کنند . اما لوکاچ استدلال تاکتیکی لنین را از درون بازتفسیر مارکسیسم تغییر می دهد . ارتباط میان نظریه و عمل به آن هویتی تازه می بخشد . کارگران حالا به نظر تا آنجا که به صورت عینی جهان شیء شده را خلق کرده اند اندیشه می شوند و کنش روشنفکران تا آنجا که آنها به صورت فاعلانه (ذهنی) درباره وضعیت تغییر آن جهان می اندیشند . متصل کردن این دو پیش شرط انقلاب است . اما دادن تضمین در این مورد ناممکن است . اصل آگاهی طبقاتی به سادگی از طبقه یا فرایند تولید ناشی نمی شود : کمونیست های پیشرو می بایست وجودشان را به پرولتاریا واقعی متصل کنند . به عبارت دیگر ، در نهایت کنش انقلابی یک قمار است .

اراده سیاسی : به جز روزا لوکزامبورگ ، و حتی در مورد او تنها در ادامه انقلاب ۱۹۰۵ روسیه ، اندکی از رهبران شاخص مارکسیسم راست آیین ، تثبیت کردن صورت نوینی برای توانمند سازی طبقه کارگر و برتری بخشیدن به آگاهی در مبارزه را مد نظر قرار دادند . آنها بر بزرگ کردن حزب و رسیدن به اصلاحات به جای فتح قدرت و ساختن شوراها یا انجمن های کاری تمرکز داشتند . نظام اداری به صورت کلی به مثابه بیان ضروری دگرگونی حزب از شماری فرقه کوچک با دهها هزار نفر به سازمانی عظیم از میلیونها نفر فهمیده می شد . بنابراین

^{۱۱} Sabbatai Sevi

^{۱۲} *What Is To Be Done?*

^{۱۳} trade union consciousness

فقط به همین دلایل سوسیال دموکراسی هرگز با از خود بیگانگی و شیء‌شدگی مصالحه نکرد. با این حال خارج از حزب این پدیدارها موجب دغدغه بودند. هنرمندان بوهمی و روشنفکران انتقادی در نزدیکی قرن جدید این مسائل را به طور کامل جدی گرفتند. این زمانی بود که لوکاچ جوان رفت و آمدهایش به تالار ماکس وبر مشهور را آغاز کرد، جایی که با متفکرانی چون امیل لاسک (۱۸۷۵-۱۹۱۵)، هاینریش ریکرت (۱۸۶۳-۱۹۳۶) و گئورگ زیمل (۱۸۵۸-۱۹۱۸) ملاقات می‌کرد و مواجه می‌شد. تمامی آنها نسبت به هویت بیگانه جامعه مدرن و تاثیرات شیء‌شدگی نگران بودند. قاعده اخلاقی کانت که می‌گفت فرد نمی‌بایست با دیگری همچون غایتی ابزاری رفتار کند بلکه باید با او همچون غایتی برای خودشان رفتار کنند، ظاهراً واژگون شده بود. البته که مردم عیناً مبدل به چیز نشده بودند اما بواسطه محاسبه هزینه و فایده فهمیده می‌شدند. مسئله کیفیت به درون موجبیت کمیت دگرگونه شده بود. دغدغه بشر تابع کارایی بهتر شده بود و خود را در وضع فرمولهای ریاضیاتی نشان می‌داد که بر بیشترین نتیجه از کمترین ورودی تاکید داشتند و زنجیره ای از فرامین سلسله مراتبی خلق می‌کردند که در آن وظایف دقیقاً معین، تخصص گرانبمایه و مسئولیت روشن بود. قابلیت درک کل غایب بود؛ متخصص جای روشنفکر را گرفته بود؛ و اخلاق می‌بایست به محدوده خارج علم و زندگی سیاسی نقل مکان می‌کرد. آینده به شکل قفس آهنی از بروکراسی در نظر گرفته می‌شد - اصطلاحی که اتفاقاً وبر هرگز استفاده نکرد - که کرد و کار آن به صورت روزافزونی متخصصینی بدون روح و تنوارگانی بدون قلب تولید می‌کرد.

جنگ جهانی اول به نظر یک برنامه آخرالزمانی را تصدیق می‌کرد. لنین در ابتدا وقتی شنید سوسیال دموکراسی های اروپایی از تضادهای دولت-ملت‌های گوناگون حمایت می‌کنند، آن را باور نکرد. او خیال می‌کرد این خبر ناشی از پروپاگاندا بورژوازی است. در چه باید کرد؟ (۱۹۰۲) مسلماً لنین پیشگویی کرده بود که پرولتاریا مجذوب وسوسه های محدود اقتصادی می‌شود و اینکه آگاهی انقلابی لازم است از خارج و توسط روشنفکران انقلابی حرفه ای پیشرو برای آن به ارمغان آورده شود. اما سوسیال دموکراسی از قطعنامه های بی شماری که بر علیه جنگ صادر کرده بود درگذشت. در حقیقت یک بار در سال ۱۹۰۷ با حمایت مشترک لنین، لوکزامبورگ و جولیس مارتوف جبهه مخالف جنگ شکل گرفت. با این حال این چشم انداز ضد امپریالیستی و بین المللی در سال ۱۹۱۴ فروپاشید، در همان زمان که فوران ناگهانی تبلیغات شونیستی دشمن را اهریمن جلوه داد؛ تظاهرات ملی کارگران سازمان یافت؛ اقدامات دولتی در مقابل مخالف بر اساس ترس از آنها انجام شد؛ جاه طلبی های امپریالیستی اپوزسیون را در نوردید؛ و فریبندگی آینده بر سیاستهای رهبران سوسیال دموکراسی تاثیر مخرب گذاشت (۱۵). هنگامی که لنین فراگرفت واقعا خیانت بزرگ صورت پذیرفته، متحمل نوعی فروپاشی عصبی شد. او خود را باز یافت یا آنطور که روایت می‌شود، با رفتن به کتابخانه ای در زوریخ و درگیر شدن در مطالعه تازه از هگل بر دردش غلبه کرد. این مطالعه او را به ارزیابی مجدد فهم راست آیین پاداراش از مارکسیسم رهنمون شد. "هوش ایدئالیستی به هوش ماتریالیستی بسیار نزدیکتر از ماده باوری عوامانه است" (۱۶). او صریحاً اشاره می‌کند که تضعیف عمل انقلابی توسط سوسیال دموکراسی برای اینکه اجازه دهد پرولتاریا رشد کند، سازماندهی اش را قدرت ببخشد، و اصلاحات را بدست آورد همگی انحراف از روح حقیقی مارکسیسم بوده است.

لنین تغییر جنگ بین الملل به جنگ طبقاتی بین الملل را خواستار شد. او به این نتیجه رسیده بود که امپریالیسم نه تنها کارکرد انباشت سرمایه دارانه است بلکه آخرین مرحله را نیز ایجاد می‌کند؛ چشم اندازه تازه کمک کرد برای جنگ معنایی شکل بگیرد و امکانیت انقلاب در ضعیفترین حلقه زنجیر تصدیق شود. مفهوم "انقلاب دائم" برای تصدیق فشار وارده بر بورژوازی بکار گرفته شد و مرحله انقلاب پرولتاریا به درون یک کنش مداوم وارد شد؛ این مسئله به سختی توسط مارکس بیان شده بود، چه برسد به رهبران سوسیال دموکراسی اروپا، اما تروتسکی در سال ۱۹۰۵ از آن پشتیبانی کرد. لنین در سال ۱۹۱۷ این مسئله را به مثابه راه تصدیق انقلاب در پیشینه کشورهای مثل امپراطوری روسیه درگیر کرد. بنابراین او نه تنها ارتباط میان انقلاب سوسیالیستی و نیاز به توسعه سرمایه داری را قطع کرد بلکه اکثریت پرولتاریا را به مثابه بنیاد انقلاب به خدمت گرفت. در واقع جمهوری بورژوازی به همان ترتیب که سدی برای ارجاع به اصل انقلاب بود، مرجع مخالفت لنین با دولت موقت فوریه ۱۹۱۷ و به همراهش درخواست صورت مستقیم دموکراسی پرولتاریا هم شد: تمام قدرت متعلق به شوراهای است. تهور سیاست برخواسته از اراده حالا از نگرانی برای پیش شرطهای عینی عمل انقلابی گسسته بود. بلشویک ها در جستجوی ارائه چیزی به مراتب بیشتر از انقلاب بودند. تهور تجربه آرمانشهریشان تهدید می‌کرد تمدن منحنی که در جنگ مطلق به اوج بربریت محضی افتاده که هیچ کس پیشبینی نمی‌کرد را پالایش دهد. لنین و تروتسکی آمده بودند تا راهنمای جهان آزاد نوین باشند. پیشتازی کمونیست ها بویژه به دنبال پیروزی بر نیروهای ارتجاعی (که توسط دموکراسی های غربی حمایت می‌شد) در جنگ داخلی ترسناک، هاله قهرمانانه به خود گرفت. ساختار اقتدارگرایانه حزب لنین، که به عنوان سازمانی تشکیل شده بود منطبق با شرایط خاص

تاریخی، به زودی برای هر حزبی که خواهان مشارکت در بین الملل کمونیستی نوین سال ۱۹۱۹ بود مبدل به تشکیلاتی با خواسته‌های غیر قابل مذاکره شد.

کمونیسم در آن روزهای آغازینش همچون " نسیمی که از شرق می وزد " مورد استقبال قرار گرفت - و لوکاج تحت تاثیر شور و شوقش قرار گرفت. امروز قیام - انجمنها و شوراها کارگری - که با الهام از آن انقلاب در اتریش، آلمان، مجارستان، ایتالیا و نقاط دیگر به پا خواست فراموش شده است. در واقع لوکاج در شورای کم عمر مجارستان در ۱۹۱۹ مشارکت داشت، متأسفانه شورا پیش از آنکه بدنبال پیروزی آدمیرال هوتی و خلق اولین رژیم فاشیستی در اروپا به تبعید برود شماری از گروهانهایش را کشت (۱۷). شکست این قیامهای طبقه کارگر به خاطر نتایج پیش گفته نبود، و بدنبال شکستهایشان، هاله ای که دور سر بلشویک ها قرار داشت - کسانی که در نهایت، تنها انقلاب موفق را انجام داده بودند - درخشان تر از پیش شد. بدون هراس از کمبودهای اقتصادی، انتقادات تند از نظامات اداری و کور نسبت به محدودیتهای سیاسی، سیاست مبتنی بر اراده با قلمرو ضرورت مواجه شد.

انقلاب روسیه در سالهای نخستین با الغای امتیازات نظامی و پولی، تجربیات فرهنگی و برابری جنسی، جهان وطنگرایی و تولد قهرمانانه از فقر مطلق و جنگ داخلی شناخته می شد. به نظر می رسید که انقلاب هر کاری را می تواند انجام دهد.

مقابله اش با سرمایه داری نه تنها بر ضد امپریالیسم آن یا شخصیت مادی استثمارگرش، بلکه با طرز تلقی اش از افراد به مثابه رقبای بلقوه و تخریب همبستگی میان آنها آغاز شده بود. در این مسئله هم ماشینی شدن اجتماعی که انسانیت نظارت بر آن را از دست داده بود و هم کند ذهنی و انفعال درونی که پیش تاریخ پرورنده بود، مدنظر قرار داشت. یا به کلامی بهتر، مسئله حالا این بود که چگونه صورت کالایی و شیء شدگی در هر لحظه از مطلق رخنه کرده است. تاریخ و آگاهی طبقاتی پدیدار شدن رابطه انداموار تازه ای میان مردم به میانجی اجتماع را پیش بینی می کرد که آنها را از تمامی صورتهایی که افراد را عینیت یابی می کرد و مانع ظهور کامل فاعلیتشان می شد آزاد می کرد. چنین اجتماعی به نهایت خودآیینی و توانمند سازی راه می برد. این اجتماع تازه موجب می شد پیش تاریخ تمام شود یا همه وضعیتهایی که اجازه می داد تاریخ از چنگ نظارت آگاهانه تولیدکنندگانش فرار کند خاتمه یابد. لوکاج در ۱۹۲۰ ادعا می کرد که قابلیت موجود در صورت اتحادیه کارگری می بایست به مثابه " نمایه و شاخص پیشرفت انقلاب " در نظر گرفته شود (۱۸). این نمونه همبستگی انقلابی می بایست در نهایت اجازه دهد انسانیت به صورت منصفانه و به شکل دمکراتیکی بدون تاثیرات تخریبی تولید شده توسط ناهمواریهای اقتصاد و قدرت فرهنگی و سیاسی بر سرنوشتش نظارت کند. بیگانگی به موضوع عمل انقلابی تبدیل شد. تاریخ و آگاهی طبقاتی آنچه ارنست بلوخ " مازاد آرمانشهری " می گفت را ارائه کرد.

در واقع با چاپ دست نوشته های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴ مارکس در سال ۱۹۳۲، بسیاری از درونمایه های برآمده از شاهکار لوکاج با تاخیر مورد رسیدگی و ارزیابی قرار گرفت. این نوشتار مارکس جوان خون تازه ای در توجه به آنچه اکثر روشنفکران تمایل داشتند ایدئولوژی سیاسی سخت و استوار در نظر گیرند بخشید. آنها منظری از جهان که بر تقسیم کار فایق می آید را پیش افکندند. تاکیدشان بر آگاهی به عنوان عنصر انگیزاننده برای تحول تاریخی به روشنی در ارتباط با اهمیت از خود بیگانگی قرار داشت. این نوشتار مارکس جوان جوهر ایدئال انسان را منحصر برای سیاست رهایی بخشی جا به جا کرد. منظر آرمانشهریشان از انسان نو آزاد شده از خودگرایی و بیداد، و سبک بار از میراث بیگانگی، بعدتر نقش مهمی در شناسایی مارکسیسم از واقعیت سرد جامعه کمونیستی بازی کرد. با این حال در این زمینه ظهور دستنوشته ها موجب شرمساری (و خطر سیاسی) برای لوکاج شد. به طوری که تشویقهایی که او دریافت کرد بخاطر چشم پوشی و انکار اولیه تاریخ و آگاهی طبقاتی اش آشفته بود (۱۹).

با دخالت مورد انتظار، حتی با نظمی سخت تر بر احزاب کمونیست خارجی، و تاکیدات تازه بر پیشرفت صنعتی سرزمین انقلاب، گئورگی زینویف در آنچه به عنوان سخنرانی استادیش در سال ۱۹۲۴ شناخته می شود به ایدئالیسم فلسفی و چپ گرایی افراطی لوکاج حمله برد. تمام نقدها بیجا بود. بلشویک ها در همان زمان شورای کرونشتات را در ۱۹۲۱ درهم کوبیده و برنامه نوین اقتصادی را معرفی کرده بودن که سرمایه داری حومه شهر را فرا می خواند با نظارت حزب به " عرشه فرماندهی " صنایع سنگین ببیوندند. اتحادیه های کارگری در زباله دانی تاریخ قرار گرفت. فراخوانش پرولتاریا به الغای بیگانگی مثل فراخواندن روح جهانی هگل بود. علاوه بر آن، در حقیقت تورم خواستههای انقلابی سوسیالیسم موجود را در معرض یک معیار داوری آرمانشهری ناممکن قرار داده بود. تنها دیکتاتوری پرولتاریا به همراه عاملش،

حزب کمونیست باقی مانده بود. دموکراسی لیبرال هرگز یک گزینه نبود. نه حزب کمونیست بلکه حزب-دولت حالا به مثابه آنچه لوکاچ پیشتر " بیان سازمانیافته اراده انقلابی پرولتاریا " می گفت، خدمت می کرد.

همانطور که دهه ۱۹۲۰ می گذشت، او می دید جنبش کمونیستی هرچه بیشتر اداری، بیشتر کوتاه فکر، بیشتر سرکوبگر و هرچه بیشتر از نظر سیاسی غیر مسئول می شود. تجربه کمونیستی هر ارتباطی که می توانست حتی یک بار به توانمند سازی پرولتاریا منجر شود به زانو می انداخت. تشکیل جناح مقابل از داخل جنبش ناممکن بود، و در ادامه ی آن اتحادیه کارگری سقوط کرد، هیچ اهرم داخلی برای نقادی وجود نداشت. او احتمالاً از تروتسکی در مقابل استالین حمایت کرد. هر چند در ۱۹۲۵ این عمل خیلی دیر بود. استالین عزمش را برای کسب قدرت مطلق جزم کرده بود. سرکوب عناصر از قرار معلوم ضد انقلابی در داخل حزب کمونیست توسط تمامی جناح ها حمایت می شد - لاقلاً تا زمانی که خودشان مورد حمله قرار گرفتند (۲۰). علاوه بر آن از ۱۹۲۸ استالین ظاهراً زمام برنامه صنعتی سازی اتحاد جماهیر تروتسکی را برعهده گرفت و در آنچه بیشتر یک مانور تاکتیکی محض به نظر می رسید، سوسیال دموکراسی را با نازیسم معادل گرفت. اما از ۱۹۳۴ معلوم شد که انتقال سیاسی در کار بوده. کمونیسم به نظر در ۱۹۳۶ با حمایتش از جبهه مردمی متشکل از تمامی نیروهای ضد فاشیست از نو به جای اولش بازگشت. با وجود محاکمات مسکو (و احتمالاً بخاطر آن) کمونیستها هیچ جایگزینی برای استالین نمی دیدند. پیمان او با هیتلر در سال ۱۹۳۹، که جنگ جهانی دوم را براه انداخت، تا به امروز سازشی تاکتیکی دیگری در جهت دلجویی از چهره غربی به نظر می رسد. به یکباره هیتلر در سال ۱۹۴۱ برعلیه متحد پیشین شد، هر اتفاقی که می افتاد، او از کار باز نمی ایستاد. و هنگامی که اتحاد جماهیر از نبرد استالینگراد جان بدربرد، استالین به قهرمان مبدل شد. هر پنی پوند میشد: یک توافق پشت توافق دیگر. تاریخ برای لوکاچ بسیار مکار بود. او به شکلی نیم بند نوشت بدترین صورت سوسیالیسم بهتر از بهترین صورت سرمایه داری است. ارنست بلوخ جواب مناسب را ارائه داد: بدترین صورت سوسیالیسم اصلاً سوسیالیسم نیست.

تداوم مبارزه: لوکاچ در حمایت اش از کمونیسم حتی وقتی تیره ترین ساعاتش را می گذراند صادق و مصمم بود. آثار متاخرش می کوشند اتکای اولیه اش بر سیاست مبتنی بر اراده را تصحیح کنند. اما آنها همچنان تجربه کمونیستی را حتی اگر بر نقدی درونماندگار از آن گشوده باشند، تایید می کنند. لوکاچ به صورت حیرت آوری تلاش می کرد. او کتاب زیباشناسی (۱۹۶۳) در چهار جلد را کامل کرد و بیشتر آنچه از کتاب ناتمام هستی شناسی باقی مانده را نوشت. هر دو اثر شامل مواجهه او با اندیشه گذشته اش هستند و، چه درست و چه غلط، منظر عملگرایانه تری از کمونیسم و چشم اندازهایش ارائه می دهند. بخاطر حملاتشان به فرهنگ مدرنیستی، و کنار گذاشتن آرمانهای اتوپیایی، این آثار هدف نقد مخرب قرار گرفته اند.

لوکاچ توسط بسیاری به عنوان متفکری از رده خارج محکوم شد. اما او به طور کامل سرسپرده نشد. او حلقه پتوفی را هدایت می کرد که بسیاری از دانشجویانش را شامل می شد، و به عنوان وزیر آموزش در جمهوری کوتاه مدت خلق مجارستان به سال ۱۹۵۶ خدمت کرد. برای آپاراتچیک بودن بسیار انتقادی و برای ارتداد بسیار راست آیین بود، لوکاچ در نهایت خود را در وضعیت نامطلوب شمایل روشنفکری یافت که مورد سوء ظن بود.

اما این قضاوت به جنگ سرد آلوده بود. شاید حالا بعد از همه چیزهایی که گفته شد سرانجام در این قسمت امکان بازیابی داستان متفکری بزرگ میسر شود. آغاز این داستان با آنچه به عنوان " تزه های بلوم"^{۱۴} ۱۹۲۸ شناخته می شود است (۲۱). (عنوان اثر از نام حزب لوکاچ اخذ شده است). این اثر از ایدئال دموکراتیک استقبال می کند اما نه از صورت پریشانی و ناهماهنگی اتحادیه های کارگری، اقتدارگرایی انقلابی را می پذیرد اما بکارگیری دلبخواهانه قدرت توسط استالین را نه، تزه های بلوم خواهان " دیکتاتوری دموکراتیک " است. در اینجا نباید دچار بدفهمی شد. لوکاچ از جمهوری تحت قاعده قوانین لیبرال که حقوق شهروندی افراد در آن بر دولت تقدم دارد دفاع نمی کند. او تنها به گسترش دموکراسی میان گرایشهای گوناگون درون طبقه کارگر علاقه مند بود. او صورت سازمانی را در نظر داشت که تجربه مشارکت رادیکال در قواعد پرولتاریایی را می پروراند و اینکه از منظر بسیج توده ها و آشفته سازی بورژوازی قضاوت می کرد. ایده دیکتاتوری دموکراتیک از ابتدا مبهم بود. این ایده هرگز دلمشغول پرسش درباره پیش شرطهای نهادی برای دموکراسی (یا قواعد حزب کمونیست) نشد. این نظریه درباره مسئله آزادی های مدنی، اقتدار قانون و تفکیک قوا واضح سخن نمی گفت. همچنین در مقابل اینکه چگونه رژیم نو می تواند با دیگر دولتها ارتباط برقرار کند ممتنع بود. تزه های بلوم میان آنچه مارکس جوان رهایی سیاسی در مقابل رهایی انسان می

^{۱۴} Blum Theses

خواند نوسان می کرد. در هر صورت، حمله رسمی به سند "ضد-حزبی" به سرعت فرا رسید و لوکاچ پوزش خواهی عمومی اش را آماده کرد.

تزه‌های بلوم همچنان سنگ بنای چشم انداز سیاسی آینده لوکاچ باقی ماند. اندیشه‌های آرمانشهری همراه با نقد امر مطلق و الغای پیش تاریخ عقب نشستند. تزه‌های بلوم کمک کرد صحنه برای حمایتش از ائتلاف فراگیر ضد فاشیست، که در سال ۱۹۳۶ به عنوان جبهه مردمی شناخته می شد، آماده شود (۲۲). استالین سیاست تازه را به عنوان تاکتیکی مفید مشاهده می کرد. لوکاچ این سیاست تازه را زیادی جدی گرفت. او باور کرده بود که فرهنگ نوین همبستگی میان بورژوازی پیشرو و جنبش کمونیستی به شکست خوردن هیتلر یاری می رساند و - نه ضرورتا بعد از آن بلکه شاید بعدتر - همچنان به عنوان اصلاح کننده انحراف روزافزون انقلاب عمل می کند. تمامی آثار متاخر لوکاچ به صورت نظری توسط کوششی پیشرونده برای ارتباط دادن آزادی و میراث پیشرو انقلابی بورژوازی با کمونیسم شکل گرفتند. این هدف از مهم ترین مجادله ادبی میان دو جنگ الهام گرفته شده بود. منتقدین گوناگونی اشاره کرده اند که "مناظره بر سر اکسپرسیونیسم" مناظره ای رسوا بود، چون مفروضات مدرنیستی را به چالش می کشید که بسیار بعد تر از زمانی که اکسپرسیونیسم نیروی فرهنگی رادیکالی بود جا افتاده بودند. با این حال، اندک منتقدانی هم اشاره کرده اند این مناظره دقیقا زمانی آغاز شد که درگیری داخلی و خارجی بین الملل کمونیستی برای پیوستن به سیاست جبهه ملی شروع شده بود.

مقالاتی مثل "ظهور و سقوط اکسپرسیونیسم" (۱۹۳۴) و "واقعگرایی در تعادل" (۱۹۳۸) ادعا می کردند که روندهای آوانگارد مد روز به ساخته شدن فرهنگی یاری رساندند که شرایط پیشین برای رشد فاشیسم را فراهم می آورد. این قطعات ادبیات مدرنیستی را برای "ضد سرمایه داری رومانتیکشان"، چشم انداز آرمانشهری شان، ضد خردگرایی شان و ذهنگرایی اشان محکوم می کردند. لوکاچ به آسانی می توانست درباره جوانی خودش، آن هنگامی که او چهره پیشرو آوانگاردیسم اروپای مرکزی بود، سخن بگوید. او در آن زمان همدلی اندکی با بقایای زندگی بوهمی و ضد سرمایه داری رومانتیکش داشت (۲۳). جایگزینش برای جیمز جویس، مارسل پروست و روبرت موزیل صورتی از "واقعگرایی انتقادی" بود که گویا بهترین نمونه هایش را در آثار اونوره دو بالزاک (۱۷۹۹-۱۸۵۰)، لئو تولستوی (۱۸۲۸-۱۹۱۰) و توماس مان (۱۷۹۹-۱۸۵۰) پیدا می کرد. بنا به نظر لوکاچ، ادبیاتی از این گونه، انعکاس واقعی اجتماع (*Widerspiegelung*) را فراهم می آورد که بخاطر وساطت مطلق تصویر اش، "نوعیت غیر نوعی" شخصیتها از پیامدهای اجتماعی شکل می گرفتند. همان طور که هنرمند واقعگرا میان مسیری که در آن کارکرد حقیقی اجتماع و مسیری که در آن اجتماع فقط به کارکرد داشتن تظاهر می کند تمیز می دهد، ایدئولوژی از میان برداشته می شود (۲۴). لوکاچ نویسندگان را فرا می خواند تا سبکی تولید کنند که از نظر او مناسب است و کتابهایی که او آرزو دارد بخوانند. او به گذشته نظر دارد به جای آنکه به آینده بنگرد. دریافت قدیمی از واقعگرایی دیگر صریحا به نویسندگان سیاسی، و به ویژه نویسندگان ضد امپریالیستی مثل چینو آشبه، آندره شوارتز-بار، گابریل گارسیا مارکز، دوریس لسینگ و اسمانه سمین خدمت نمی کند. برای اطمینان: نقطه نظر لوکاچ از نقطه نظر مزدوران اصلی استالین مثل آندری ژدانف یکسر جدا است. با این وجود نگره لوکاچ بیش از اینها که به نظر می رسد نشانی از دگماتیسم برخوردار دارد.

تمام شرکت کنندگان بزرگ در مناظره اکسپرسیونیسم تیشه سیاسی تیزی داشتند. مفسران معاصر بسیار کمی اشاره کرده اند که لوکاچ مهمترین منقذی بود که همچنان از جبهه ملی انتقاد می کرد. قطعا در این مورد ارنست بلوخ (که از لوکاچ کمتر استالینیست نبود و همچنان بر تعهدش به پروژه آرمانشهری استوار بود) و برشت (استالینیست بعدی که آرزو داشت از نو وضعیت انقلابی حد لنین در ۱۹۱۷ را ارائه کند) همراهش بودند. این دو بسیار بیشتر با تنوع سبک موافق بودند و تصلبشان کمتر از لوکاچ بود، همچنین بنیادهای زیباشناسانه خودشان را داشتند. هیچ یک از آنها تا این حد از رئالیسم بورژوازی یا به طور خاص از توماس مان استفاده نمی کردند. همچنین این مسئله برای اکثر صحنه گردانان فرهنگی زیرزمینی مخالف در کشورهای کمونیستی پس از جنگ هم صادق بود. در مبارزه با میراث تمامیت خواهانه، شورشگران اکثرا از تخیل آزاد استقبال می کردند و بر ذهنیت گرایی حاصل از مدرنیسم تاکید داشتند. در واقع، به دنبال آزادی اش از زندان که بخاطر مشارکت در قیام مجارستان در سال ۱۹۵۶ برایش اتفاق افتاده بود، از خود لوکاچ این سخن مشهور شنیده می شد: "بعد از اینهمه، شاید کافکا حق داشت". البته او به تصویر جهان تحت سلطه بروکراسی مرموز و استفاده دلخواهانه از قانون رمان نویس بزرگ چکی اشاره می کرد. در هر حال چنین اشاره های ناگهانی، کم اتفاق می افتاد. دو نویسنده قدرتمند کمونیسم بعد از جنگ، واسیلی گروسمان و آلکساندر سولژیتسن (۲۵) در سنت واقعگرایی انتقادی ماندند. با این وجود برای لوکاچ درگیری بسیار فراتری از انتخاب میان سبک کافکا و توماس مان بوجود آمد.

زیباشناسی صورتی بود که او با آن درباره سیاست سخن می گفت. در حقیقت چه درست و چه غلط این تنها شکلی بود که او در آن می توانست سخن بگوید. اثری مانند گوته و زمانه اش^{۱۵} (۱۹۶۹) تنها بر ضد سرمایه داری رومانتیک حمله نمی کرد، بلکه اهمیت میراث روشنگری را نیز می گفت. امروزه اغلب فراموش می شود که ادبیات دهه ۱۹۳۰ جنگ داخلی، مبارزه ای بر سر میراث گوته میان نازیسم و دشمنانش بود. در حین مرور رمان عظیم توماس مان درباره گوته، لوته در وایمار^{۱۶} (۱۹۳۹)، لوکاچ به اهداف برنامه اش اینگونه اشاره می کند:

کسی که بخواهد به این کتاب بپردازد تنها با عشق و احترامی عمیق می تواند چنین کند. این اثر افتخار آلمان را در ساعاتی که به پستی مهلکی دچار شده حفظ می کند. اما این رمان از گوته چیزی بیشتر از نوای سترگ برای تسلی مردم مستی است که خودشان را پوچ گرایانه به درون پرتگاه فاشیسم افکنده اند. اثر به گذشته بازمی گردد تا آینده را وعده آورد. از طریق باز خلق بهترینهای دستاوردهای فرهنگ بورژوازی آلمان، مان بدنال بیدار کردن ظرفیتهای منحرف، خشن و دهن شده آن است. خواست مان با خوشبینی اخلاقی نخستین تنظیم می شود: آنچه یک بار ممکن شده همیشه می تواند از نو محقق شود (۲۶).

لوکاچ اذعان می کند قطعا "واقعگرایان سوسیالیست" را، نه تنها بخاطر اینکه قصد دارند از ادبیاتشان در حمایت از انقلاب استفاده برند بلکه بویژه بخاطر حمایتشان از سیاستهایی مثل نقشه پنج ساله تحسین می کند. اما این تحسین به وضوح یک پوشش است. هدف اصلی او انتقال پنهانی ارزشهای آزادی خواهانه و پیشرو فرهنگی به درون اجتماع تمامیت خواه بود. این عمل نافه صداقت روشنفکرانه او در نقدش از مدرنیسم نیست. فقط همانطور که اکسپرسیونیسم به ساخته شدن پیش شرطهای فرهنگی برای نازیسم کمک کرد، پس، واقعگرایی هم می بایست بتواند به ساخته شدن پیش شرطهایی به مراتب انسانی تر برای سوسیالیسم یاری رساند. با جایگزین کردن مفاهیمی به جای انحطاط و خرده بورژوازی و اصطلاحات فاشیستی مثل "تباهی"، "ساده لوحی" و "اقتدارگرایی" - که اغلب توسط مارکسیستهای جناح چپ منتقد استالینیسم هم به کار برده می شد - و سیاستهایی متعاقب آنها، برنامه زیباشناسی لوکاچ روشن می شود. دفاعش از واقعگرایی انتقادی نوعی کنش پارتیزانی با هدف تصحیح کژ راهه هایی بود که انقلاب می رفت (۲۷). این موضوع در حمایت عمومی اش از تساهل فرهنگی درون حزب کمونیست مجارستان در سالهای ۱۹۴۸-۹ آشکار می شود. این برنامه توسط ماتیاس راکوسی در آنچه به عنوان "پاکسازی لوکاچ" شناخته می شود در هم شکست، که موجب شد بار دیگر چرخه ای از اظهار پشیمانی، ادغام مجدد و نارضایتی برای لوکاچ شکل بگیرد.

تباهی خرد^{۱۷} (۱۹۵۴) متمم فلسفی نظریه ادبیات لوکاچ بود. در این کار دانش استثنایی اش را به نمایش گذاشت و حقیقتا آن را دست کم گرفتند. لوکاچ قطعا تنها استدلال نمی کند که ریشه اندیشه نیچه در سیاست رومانتیک و ضد روشنگری قرن نوزدهم است. او همچنین کاملا حق دارد که فاشیسم تنها به نژادپرستی تقلیل پذیر نیست. او این مسئله اخیر را در منظری که همراه با برتری و مزیت شهود به عقل، تحقیر تاریخ و حمله به دموکراسی و سوسیالیسم است، تشخیص می دهد. ضد خردباوری به مثابه درک عینیت یافته علایق نابه هنگام خرده بورژوازی و عناصر ارتجاعی بورژوازی دیده می شود. درواقع موضوع اغلب این است. لوکاچ همچنین برخی اوقات به خاطر این اثر به سختی هدف منتقدانش قرار می گیرد (۲۸). اما نقد کرد کلیت اندیشه اش با پتک انجام می شود (یه جای آنکه با چاقوی جراحی باشد). بسیاری از تفاسیر حیاتی و تعیین کننده کتاب به طور وصف ناپذیری خسته کننده و تحت تاثیر سبک کمونیستی، دیربایند و همچنین این اثر فاقد بلند نظری و خود اندیشی سیاسی است.

تباهی خرد که در اوج جنگ سرد به نگارش درآمد، کاری نامنظم است. کتاب پیش شرطهای فلسفی نازیسم را مولود سنتی در نظر می گیرد که شامل رومانتیکهای ارتجاعی مانند شلینگ متاخر، اگزیستانسیالیستهای اولیه ای مثل کیرگارد، ملی گرایان لیبرالی که روشنفکران مهمی مثل ماکس وبر و کارل یاسپرس عضوشان هستند، نیمه نژادپرستانی مثل هوستون استوارت چمبرلن، جامعه شناسان درجه سه ای مثل کارل فریر و اوتمار اسپان، متفکران بدون شک نایغه ای که با نازی ها هم راستا بودند مثل کارل اشمیت و هایدگر، و - در مرکز و قلب سراسر کار - نیچه، جهان وطن برجسته ای که هم زمان در فرهنگ رادیکال و در سیاست ارتجاعی بود، می شد. ارجاعات ناپخته و

^{۱۵} *Goethe and His Age*

^{۱۶} *Lotte in Weimar*

^{۱۷} *The Destruction of Reason*

بلا استفاده به تأثیرات ارتجاع مثل چیزی که برگسون برعلیه (پسر عمویش) پروست گفته بود یا مفاهیم ظاهرا ناتوان کننده بدبینی فرهنگی فریود در تحلیل بردن مقاومت در برابر فاشیسم به هیچ مسئله ای کمک نمی کرد. هر متفکری همانقدر مسئول نیت‌های در کوره راه سقوط کرده اش بود که مسئول مسیری که آن اندیشه ها در تاریخ بکار رفته بودند. اگر اندیشه می توانست پارادایم ضد خردباوری را ایجاد کند، پس، مثل آنچه کمونیستها انتظار داشتند یک " توبه نامه عینی " برای فاشیسم، برای محکوم کردن آن نیز کفایت می کرد. با اینکه محتوای فلسفی نمی بایست به سیاست قابل تقلیل باشد اما سیاست هرگز از این تقلیل شانه خالی نکرد. محتوای ادعای لوکاچ در این مورد این است: " هیچ جهان بینی بی گناه نیست ". با این حال اگر این مورد صحیح باشد، به شکل مشابهی می توان درباره مارکس، همانطور که درباره لنین، استالین (و البته خود لوکاچ) نیز همین را گفت.

سیاست‌های کمونیستی از دره ۱۹۲۰ در به قدرت رسیدن هیتلر همدست بود. در دستور قراردادان حمله به جمهوری وایمار، پایداری در نپیوستن به جبه مردمی برعلیه ارتجاع، و برعهده گرفتن حملات مشترک با نازی ها در ۱۹۲۹ همگی تاکتیک‌هایی بودند که توسط کمینترن به خدمت گرفته شد. عمل توسط نظریه تکمیل شد. نسبت گرای اخلاقی ادعاهای غایت شناختی را بوجود آورد که در خدمت تصدیق جنایت سیاسی، فرصت طلبی بی شرمانه قرار گرفت و پایگاهی ایجاد کرد که رهبران کمونیست از نقادی و خود اندیشی معاف شوند (۲۹). در اینجا هم سنت فکری کمونیستی برای فاشیسم توبه نامه عینی فراهم ساخت. همچنین این سنت فکری در حمله به دموکراسی شرکت کرد و بی شک سوسیالیسم را به تباهی کشید. حتی یک کلمه هم از طرف لوکاچ درباره این موضوعات گفته نشد - یا در بیانی انضمامی، در باره آن نوع نظریه سیاسی که درمقابل تمامیت خواهی بهتر مقاومت می کرد. کارا بودن آنچیزی بود که چنین سیاستی به آن استناد می کرد. اما نسبت میان نظریه و عمل کاملا گسسته بود. ایده ها به صورت مکانیکی به وضعیت‌های طبقاتی تقلیل داده می شد سپس به نوبه خود، از نو به صورت مکانیکی به همراه منافع سیاسی اش شناخته می شد. با همه سخنی که از وساطت مطلق زده می شد، لحظه تمامیت اش از دست می رفت یا آنطور که هگل می گفت پویایی درونماندگارش (*Eigendynamik*) مفقود می شد. هنر، فلسفه و سیاست توسط یک منطق سیاسی همانند تعریف می شد. و پایگان مرجع برای این منطق حزب کمونیست بود. نتیجه یک ضد و نقیض گویی است: آنچه یکی دیگر از هواداران استالینیست و از بزرگترین رمان نویسان تاریخی لیون فوشتوانگر یک بار اظهار کرد " دیکتاتوری خرد "

کمونیسم که با یک نظریه انقلاب نوآورانه معرفی شده بود، به زودی با نظریه حاکمیت تلفیق شد. لوکاچ به دام افتاد. پس از عضویت در جنبش کمونیستی او اخلاق همراه با " امر مطلق انقلاب " را تشخیص داد: آنچه در خدمت انقلاب باشد خوب و آنچه مانع آن شود بد است. تا حدی که حزب خودش را با انقلاب می شناخت، حتی وقتی در قدرت قرار می گرفت، منطق مشابهی حفظ می شد. تاریخ و آگاهی طبقاتی در عین حال تاکتیک محض و برخورد سریع با قانون، اقتصاد و نهادهای اجتماعی بورژوازی را تصدیق می کرد. اخلاق کمونیستی همیشه بر اصول پارتیزانی متکی بود و، اگرچه لوکاچ در تخفیف دادن شخصیت مطلق آن می کوشید، هرگز همتای لیبرال آن را تایید نمی کرد. سیاست او فاقد هرگونه چشم انداز معنادار از آن هنجارها و قواعدی بود که حزب کمونیست می بایست در پاسخگویی به نیاز اعضایش یا برای مبانی اش ارائه کند. وقتی دورنمای اتحادیه های کارگری درهم شکست و استالین از تعقیب سیاست‌های انقلابی اول در چین در سال ۱۹۲۷ و بعد در اسپانیا در ۱۹۳۶ عقب نشست، مارکسیسم ظرفیتش را در مرتبط کردن امر استعلایی و امر درونماندگار از دست داد. پافشاری بر اولی به میانجی نقد مطلق، لوکاچ را به درون ایدئالیسم بازگرداند. استقبال از دومی او را به آپاراتچیک مبدل ساخت. لوکاچ از هیچ گزینه فلسفی نگذشت تا شاید بار دیگر مارکسیسم را مطرح کند و اخلاق اش را از درون یک چهارچوب هستی شناسی نو مرجعیت بخشد (۳۰).

نوشتارهای متاخر فلسفی اش هوشیارانه از خود بیگانگی را همچون پدیداری چند وجهی که توسط نهادها و صورتهای اجتماعی گوناگون وساطت می شد طرح کرد (۳۱). در عین حال به عنوان یک ساختار هستی شناختی، از خود بیگانگی ذاتی کار و نظام تاریخی واقعیت است (۳۲). از خود بیگانگی غیر قابل رفع است و تنها به همین دلیل، بیش از این نمی توان از کمونیسم چیزی خواست. منظر آخرالزمانی از انقلاب بخاطر راههای فرعی سقوط می کند. فروتنی فلسفی مرتبط با آرزوی عمل جای آن تصویر را می گیرد. کاستی های کمونیسم حالا می تواند به عنوان مولود مواجهه با واقعیت (یا ضرورت تاریخی) فهمیده شود. اگر لنینیسم به عنوان بیان عقب افتادگی تاریخی (۳۳) تفسیر شود، معهدا، اهمیت نظریه و بنابراین مزیت اخلاقی اش از دست رفته است. کاستی گرفتن استثمار اقتصادی و ناتوانی اجتماعی کارگران ممکن است در دست یابی به حقوقشان ارزشمند باشد. اما از پس آن سوسیال دموکراسی های غربی معامله به مراتب بهتری را به طبقه

کارگر پیشنهاد می کنند . آنها دولت رفاه پیشرفته تر با حداقل اقتداگرایی ، جزمگرایی و ترس را عرضه می کنند . هستی شناسی لوکاچ نه منظری تازه و نه عاملی نو را پیش نمی کشد . او پیش از آنکه بتواند طرح اخلاقی اش را کامل کند در گذشت . اما در اینجا هیچ دلیل در دست نیست که فکر کنیم این کار می توانست موفقیت اش را اثبات کند . نه انتقاد و نه مقاومت را نمی توان از ویژگی تاریخیشان جدا کرد ، نمی توان درون یک امر ایستا تنظیم کرد و نمی توان به مقولات تجویزی تبدیل ، و معانیشان را به صورت پیشینی تعیین کرد . هستی شناسی لوکاچ تنها بیشترین نیرو برای مرتبط ساختن استعلا و درونماندگاری را تدارک می بیند . بنابراین روش انتقادی و بازتعریف فلسفه را به عنوان نظریه کنش سازش می دهد . دورنمای لوکاچ به آنچه مارکس " تاملی " خوانده بود و هگل متافیزیکی یا " انتزاعی " تشخیص داده بود ، مبدل می شود . ماتریالیسم تاریخی از طریق سنت مسائل فلسفی تنها به مصیبت فلسفی دیگری مبتلا می شود . اندکی پیش از مرگش ، قبل از شورش چک در سال ۱۹۶۸ ، لوکاچ از اینکه ممکن است خدا شکست بخورد- و اینکه آزادی محتاج رویکردی مطلقا تازه است ، شگفت زده شد .

ملاحظات پایانی : لوکاچ همیشه ادعا می کرد که به هگل وفادار مانده است (۳۴) . تاریخ و آگاهی طبقاتی بر این امر اصرار داشت که فلسفه به مسائل برآمده از وضعیت های تازه پاسخ گو است - و اینکه امر مطلق نقطه مرجع است . افق های تازه در نهادها و نظامهایشان به " نسبتی " از امکان های تازه برای تغییر پیشرونده نیاز دارند . منجمد کردن پیشفرضهای نهادی و تحمیل مقولات زمان گذشته از نو به خلق چیزهایی می انجامد که نظریه در سدد به چالش کشیدن آنها است . این مقولات تحمیلی فلسفه را برای کلاس درس و هنر را برای موزه ها آماده می کند . اما لوکاچ هرگز با معانی ضمنی سیاسی ناشی شده از تزه های بلوم یا دفاع متاخرش از بورژوازی انقلابی و میراث پیشرو اش شناخته نشد . او هرگز با ریشه های تحقیر جمهوری خواهی کمونیستی کنار نیامد : پس ماند مقتدرانه قدیمی ناشی از پیامدهای جنگ جهانی اول حتی تا پایان عمرش با او باقی ماند . لوکاچ حزب کمونیست را با علایقی که ادعا می کرد نماینده اش است می شناخت . او نسبت به علایق بروکراتیک و جاه طلبی هژمونیکش کور بود . او به اشتباه فکر می کرد حزب کمونیست مسئله بیگانگی را حل می کند . اگرچه به همین دلایل ، از خود بیگانگی تولید شده با عملش ، بیانش را در نظریه او یافت . برخلاف اصرار مداومش بر فهم پدیدار بنا به ساختار تاریخی اش ، او هرگز حقیقتا این دریافت دیالکتیکی را برای وضعیت خودش به کار نگرفت .

لوکاچ تنها کسی نبود که خطا کرد ، و تنها هم نماند . نظریات سوسیالیستی معاصر در هنگامی که طبقه کارگر با مفاهیم غیر متعارف پیشرفت کرد و پر شد ، همچنان دلتنگ روزگار قدیم ماند . اکثر فعالان حتی از مهمترین عناصر تاریخ سیاست سوسیالیستی بی خبر بودند . در همین حال دانشگاه ها معمولا با سوسیالیسم یا از منظر تاملی یا انتزاعی برخورد می کردند یا با چشم محاسبه گرانه تجربی آن را می دیدند . هیچ یک از این ها با خواست مطلق لوکاچ برای انقلاب دائمی در اندیشه رادیکال مشترک نبودند . لوکاچ تاریخ ماتریالیسم تاریخی را طرح می کرد . چشم انداز مارکسیستی که از آن بر می خواست تقلیل فلسفه به تعصبات مدافعانش یا اعمالی که به نامش بسته می شد را رد می کرد . جهان بینی او در جزیره از خود بیگانگی و شئ شدگی زمین گیر شده بود . لوکاچ اغلب این مفاهیم را به جای یکدیگر استفاده می کرد . اما همیشه می دانست از خود بیگانگی و شئ شدگی چیزی بیشتر از ایده های فلسفی محض یا مسائل روانشناسانه اند که نیازمند راه حل های فلسفی و روانشناختی باشند . لوکاچ به این مفاهیم ابتدا با شبحی از آخرالزمان و بعد ، دیرتر ، با احتیاط و پذیرش پاسخ می داد : این مسئله اساسا همه یا هیچ بود . او خود را در اهدافی متعارض می دید . لوکاچ بعدتر به این فکر افتاده بود از طریق تعریف آرمانشهرگرایی در مقابلشان قرار گیرد .

غلبه بر چنین موقعیتی نیازمند نقد درونماندگار است . متمایز کردن از خود بیگانگی از شئ شدگی محل شروع است . ریشه گرفته از تقسیم کار ، که به آغازگاه تمدن باز می گردد ، از خود بیگانگی را به همان اندازه که کیفیتی انسانشناختی است ، وجودی فرار و مبهم می کند . لوکاچ برحق بود : لغو آن خواستی آرمانشهری است . اما جامعه بی طبقه عاملان پرولتری اش را از دست می دهد . ذهن - عین تاریخ همیشه اسطوره ای از تخیل فلسفی بود . اما جستجو برای شان انسانی (که آنهم پروژه ای آرمانشهری است) واقعیت دارد : این جستجو ایدئال مشروعی فراهم می آورد تا مقاومت عملی را الهام بخشد . پرسش این است : مقاومت علیه چه ؟ پاسخ این خواهد بود : علیه شئ شدگی . بنابراین نظریه کنش لازم است خودش را به گونه ای دیگر بشناسد و بیشتر بر هدف متمرکز شود . شئ شدگی چیزی بیشتر از محتوایی انضمامی درباره بیگانگی است . مقولات ثابتی که پدیدارهای طبیعی مستعد اندیشه انتقادی هستند و عملکردشان مردم را به چیز ، یا به هزینه تولید تقلیل می دهد ، مستعد پذیرش مشروعیت سیاسی و سیاست اجتماعی اند . بنابراین تشخیص مکانیکی عینیت یافتگی با از خود بیگانگی و انقلاب صنعتی با شئ شدگی از همان ابتدا اشتباه بود . عینیت یافتگی صورتهای گوناگونی به خود می گیرد و دانش

می تواند به اربابان متعددی خدمت کند . وظیفه نظریه کنش قضاوت کردن – یا شاید " تناسب " بخشیدن – تاثیرات بلقوه کنش اجتماعی و مشروعیت سیاسی بر خودمختاری افراد و بکار بردن دلخواهانه قدرت نهادی است .

آزادی همان چیزی که بود باقی می ماند : بینشی نسبت به ضرورت . نقد می بایست حقیقت را به قدرت بگوید . اما این در وهله اول همانقدر تصمیمی اخلاقی است که برگزیدن نسبت میان نظریه و عمل . مقولات هنجاری و ایده ها اینک در استراتوسفر دانشگاه شناورند تا جایی که موضوع شرح های وسواسگونه درباره ریشه لغوی شان یا منابع متنی شان می شوند . رفتارگراها ، پوزتیویستها و مارکسیستهای تحلیلی ایده ها را به حاشیه رانده اند . همانطور که یکی از روساء موسسه علوم سیاسی آمریکا ، نلسون پلزبی^{۱۸} یک بار این مسئله را طرح کرد : " در اینجا هم آنهایی که سیاست را نقد می کنند و هم آنهایی که سیاست می خوانند وجود دارند – و ما در آخر آنها را استخدام می کنیم . " تعجب برانگیز نیست که هم نظریه اجتماعی و هم علوم اجتماعی در بحران فرو رفته اند . ارزیابی نظریه در ارتباط با کنش حقیقی جنبشها و سازمانها خواهان قضاوت سیاسی واقعی و شناخت ساختار متناقض و انباشت تمایلات رویدادهای تاریخی است . این شکل ارزیابی از اصرار بر جدایی اصول و علایق بهتر است . لوکاچ هرگز در این مسئله سقوط نکرد و این اعتبار او است . او در جستجوی حل تضاد میان اصول و علایق ابتدا در غایت گرایی و سپس در هستی شناسی بود . هیچ کدام از راه حل ها پاسخ نداد : تنش میان این دو باقی ماند . با این وجود ارتباط بخشی مجدد اصول با علایق در سایه تاریخ وظیفه اصلی برای تجدید نیرو و تقویت دیالکتیک است . لوکاچ حق داشت – اگر چه نه کاملاً در مسیری که آن را پیش بینی می کرد . آگاهی لحظه ای قطعی باقی می ماند : تعهد اخلاقی به نظریه کنش سوخت می رساند .

یادداشتها

1. Stephen Eric Bronner, *Critical Theory* (New York: Oxford University Press, 2010).
2. Martin Jay, *Marxism and Totality: The Adventures of a Concept from Lukacs to Habermas* (Berkeley: University of California, 1984), 19.
3. Herbert Marcuse, "The Foundations of Historical Materialism" in *The Essential Marcuse*, ed. Andrew Feenberg (Boston: Beacon Press, 2007), 72ff.
4. Axel Honneth, *Reification: A New Look at an Old Idea* (New York: Oxford University Press, 2008).
5. Note the discussion by Karl Kautsky, *Karl Kautsky: Marxism, Revolution & Democracy* (New Brunswick: Transaction, 1994).
6. Georg Lukacs, "Bernstein's Triumph: Notes on the Essays Written in Honour of Karl Kautsky's Seventieth Birthday" on Kautsky's 70th birthday in *Political Writings, 1919–1929: The Question of Parliamentarism and Other Essays*, ed. Rodney Livingstone and trans. Michael McColgan (London: New Left Books, 1972), 127ff.
7. Lukacs, *History and Class Consciousness*, 18.

۸ . فلسفه ایدئالیستی مدرن به طور خلاصه : " خودش را در امتداد این مسئله سازمان می دهد : انکار پذیرش جهان به مثابه چیزی که مستقل از فاعل شناسا بوجود آمده (به عنوان مثال چیزی که توسط خدا خلق شده باشد) ، و در عوض ترجیه می دهد آن را به عنوان تولید خود دریابد . " Ibid.,

111

9 . Note the discussion in Stephen Eric Bronner, "Sketching the Lineage: The Critical Method and the Idealist Tradition in *Of Critical Theory and Its Theorists* 2nd Edition (New York: Routledge, 2002), 11ff.

۱۰ . " هنگامی که ایدئال شناخت علمی در طبیعت به کار بسته می شود ، طبیعت به سادگی در ادامه پیشرفت علم قرار می گیرد . اما هنگامی که این دانش علمی برای جامعه بکار برده می شود ، به سلاح ایدئولوژیک بورژوازی تبدیل می گردد . "

^{۱۸} Nelson Polsby

Georg Lukacs, *History and Class Consciousness: Studies in Marxist Dialectics*. Trans. Rodney Livingstone (Cambridge: MIT Press, 1972), 10.

۱۱. همچنین این ایده مرکزی کارل کرش است :

Marxism and Philosophy. Trans. Fred Halliday (London: New Left Books, 1972).

12. Ibid., 79; also, Iring Fetscher, “Aum Begriff der ‘Objektiven Möglichkeit’ bei Max Weber and Georg Lukacs” in *Revue Internationale de Philosophie* 106 (1973).

13. Lukacs, *History and Class Consciousness*, 87.

14. Isaak Ilych Rubin, *Essays on Marx’s Theory of Value*. Trans. Milos Somardziga and Fredy Perlman (Montreal, 1982) and Roman Rosdolsky, *The Making of Marx’s Capital*. Trans. Pete Burgess (London: Pluto, 1992).

15. Stephen Eric Bronner, “In the Cradle of Modernity: The Labor Movement and the First World War” in *Moments of Decision: Political History and the Crises of Radicalism* (New York: Routledge: New York, 1992), 13ff.

16. V. I. Lenin, “Notebooks on Hegel” in *Collected Works* (London: International Publishers, 1963) 38: 276.

17. Arpad Kadarky, *Georg Lukács: Life, Thought, Politics* (Cambridge: Blackwell, 1991), 202ff.

18. Lukacs, “The Question of Parliamentarism” in *Political Writings*, 53ff.

۱۹. پاسخ های دقیقتر را می توانید در این مقاله ببینید :

Georg Lukacs, *A Defense of History and Class Consciousness: Tailism and the Dialectic*. Trans. Esther Leslie (London: Verso, 2000).

۲۰. تمایل در به خدمت گرفتن ترور نشان تعهد انقلابی کمونیستها بود که آنها را از سوسیال دمکراتها جدا می کرد .

Cf. Leon Trotsky, *Terrorism and Communism: A Reply to Karl Kautsky* (Ann Arbor: University of Michigan Press, 1972).

21. Georg Lukacs, “Blum Theses” in *Political Writings*, 227ff. Also see Peter Gibbon, “Lukacs: The Road to the Blum Theses” in *Economy and Society* Vol. 14; Issue 4; November, 1985, 474ff.

22. Bronner, “Leon Blum and the Legacy of the Popular Front” in *Moments of Decision*, 57ff.

23. See Lukacs “Introduction” written for the 1962 edition of *The Theory of the Novel* (Cambridge: MIT Press, 1974).

24. Stephen Eric Bronner, “Expressionism and Marxism: Toward an Aesthetic of Emancipation” in *Passion and Rebellion: The Expressionist Heritage* eds. Stephen Eric Bronner and Douglas Kellner (New York: Columbia University Press, 1988), 411ff.

25. Georg Lukacs, *Solzhenitsyn*. Trans. William D. Graf (Cambridge: MIT Press, 1969).

26. Georg Lukacs, “In Search of Bourgeois Man” in *Essays on Thomas Mann*. Trans. Stanley Mitchell (New York: Grosset & Dunlap, 1964), 40-41.

27. Henry Pachter, “Orthodox Heretic, Romantic Stalinist: On the Ninetieth Birthday of Georg Lukacs” in *Socialism in History*, ed. Stephen Eric Bronner (New York: Columbia University Press, 1984), 295ff.

۲۸. بخشی که زمینه تاریخی ظهور خردستیزی را روشن می کند و آن را با چمبرلن ، فریر و سپان مرتبط می کند درخشان است . بحثش درباره نظریه و عمل هایدگر (با تفاوتی بسیار) پیشبینی اثر معاصر ویکتور فاریاس هایدگر و نازیسم است (*Heidegger and Nazism* (Philadelphia Temple: University Press, 1991) و به بویژه اثر امانوئل فای:

The Introduction of Nazism into Philosophy in the Light of the Unpublished Seminars 1933–1935. Trans. Michael B. Smith and Tom Rockmore (New Haven: Yale University Press, 2010).

۲۹. حتی این امکان دارد که استالین دقیقاً می خواست هیتلر در قدرت قرار بگید تا برای اروپا مشکل ایجاد کرده و فضای تنفسی برای فرایند صنعتی سازی اتحاد جماهیر که در سال ۱۹۲۹ آغاز شده بود فراهم آورد.

See the discussion in Bronner, “Working Class Politics and the Nazi Triumph” in *Moments of Decision*, 33ff.

۳۰. پاسخ کافی برای مسئله آزادی تنها می تواند در اخلاق ما داده شود.

Georg Lukacs, *The Ontology of Social Being: Labour*. Trans. David Fernbach (London: Merlin Press, 1980), 113.

31 Georg Lukacs, “The Ontological Foundations of Human Thinking and Action” in Ernest Joos, *Lukács’s Last Autocriticism: The Ontology* (Atlantic Highlands, NJ: Humanities Press, 1983).

32 Georg Lukacs: *The Ontology of Social Being: Labour*. Trans. David Fernbach (London: Merlin Press, 1980).

۳۳. اشاره به مباحثه پیشگویانه لوکزامبورگ در سال ۱۹۱۸ است:

“The Russian Revolution” (1918) in *Rosa Luxemburg Speaks*, ed. Mary-Alice Waters (New York: Pathfinder, 1970), 365ff. and Karl Kautsky, *The Dictatorship of the Proletariat* (Ann Arbor: University of Michigan Press, 1971).

34 Georg Lukacs, *The Ontology of Social Being: Hegel*. Trans. David Fernbach (London: Merlin Press, 1980).

ⁱ Georg Lukacs Reconsidered / Critical Essays in Politics, Philosophy and Aesthetics Edited by Michael J. Thompson / Lukacs and the Dialectic: Contributions to a Theory of Practice 13 / Stephen Eric Bronner p 13-32